

## فروغ فرخزاد در مورد جامعه، هنر و هنرمند



برگرفته از کتاب "در غروبی ابدی" - زندگی‌نامه، مجموعه آثار منثور، مصاحبه‌ها و نامه‌های فروغ فرخزاد؛ به کوشش بهروز جلالی - انتشارات مروارید ۱۳۷۶

یکی از به ظاهر پیش‌پاافتاده ترین پرسش‌هایی که پیش روی دست‌اندرکاران فرهنگ و هنر گذارده می‌شود این است که اصولاً چرا چنین کاری می‌کنند؟ دلیل‌اش هم این است که کارهای فرهنگی و هنری را می‌توان به دو دسته بنیادی تقسیم کرد. یکی آنها که بیشتر غریزی و متوجه نخبگان فرهنگ و هنر هستند و دیگری آنها که سطح عمومی جامعه را در نظر دارند. از همین‌جا هم هست که مفاهیمی نظیر "هنر برای هنر" و "هنر برای مردم" و یا "فرهنگ پویا" و "فرهنگ میرا"، رواج پیدا کرده‌اند. اینکه یک شاعر، یک نویسنده و یا یک نقاش چگونه با کار خودش برخورد می‌کند و چه مقصدی را پیش رو دارد، معرف هویت و موضع اجتماعی اوست. فروغ فرخزاد در مصاحبه‌ای که در سال ۱۳۴۵ با سیروس طاهباز و دکتر غلامحسین ساعدی داشت، تحلیل جالبی از این مقوله را ارائه کرد. وقتی از او پرسیده شد که "برای چه شعر می‌گویید و در شعر چه چیزی را جستجو می‌کنید؟"، پاسخ داد:

اصلاً این - چرا - با شعر جور در نمی‌آید. من نمی‌توانم توضیح بدهم که چرا شعر می‌گویم. فکر می‌کنم همه‌ی آنها که کار هنری می‌کنند، علتش - یا لاقلاً

یکی از علت‌هایش - یک جور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال. اینها آدم‌هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همینطور مرگ را. کار هنری یک جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن "خود" و نفی معنی مرگ. گاهی اوقات فکر می‌کنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است. اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی می‌کند. یک مساله‌ای است که هیچ کاریش نمی‌شود کرد. حتما نمی‌شود مبارزه کرد برای از



میان بردنش. فایده ندارد. باید باشد. خیلی هم خوب است. این یک تفسیر کلی که شاید احمقانه هم باشد. اما شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی به او می‌رسم می‌توانم راحت با او درد دل کنم. یک جفتی است که کامل می‌کند. راضیم می‌کند، بی‌آنکه آزارم بدهد. بعضی‌ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدم‌های دیگر جبران می‌کنند. اما هیچ وقت جبران نمی‌شود. اگر جبران می‌شد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود؟ رابطه‌ی دوتا آدم هیچوقت نمی‌تواند کامل و یا کامل‌کننده باشد. بخصوص در این دوره. به هر حال بعضی‌ها هم به این جور کارها پناه می‌برند. یعنی می‌سازند و بعد با ساخته‌ی خود مخلوط می‌شوند و آنوقت دیگر

چیزی کم ندارند. شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت به طرفش می‌روم خودبه‌خود باز می‌شود. من آنجا می‌نشینم، نگاه می‌کنم، آواز می‌خوانم، داد می‌زنم، گریه می‌کنم، با عکس درخت‌ها قاطی می‌شوم و می‌دانم که آنطرف پنجره یک فضا هست و یک نفر می‌شنود که ممکن است ۲۰۰ سال بعد باشد یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته - فرقی نمی‌کند، مساله‌ای است برای ارتباط با هستی، با وجود، به معنی وسیعش. خوبیش این است که آدم وقتی شعر می‌گوید می‌تواند بگوید: من هستم، یا من هم بودم. در غیر اینصورت چطور می‌شود گفت که من هستم و یا من هم بودم؟

من در شعر خودم چیزی را جستجو نمی‌کنم. بلکه در شعر خودم، تازه خودم را پیدا می‌کنم. اما در شعر دیگران، یا شعر به طور کلی... می‌دانید، بعضی شعرها مثل درهای بازی هستند که نه این طرفشان چیزی هست و نه آن طرفشان. باید گفت حیف کاغذ. به هر حال شعرها هم مثل درهای بازی هستند که وقتی بازشان می‌کنی، می‌بینی گول خورده‌ای. ارزش باز کردن نداشته‌اند. خالی آن طرف



آنقدر وحشتناک است که پُربودن این طرف را جبران نمی‌کند. اصل کار "آن طرف" است... خوب، باید اسم این جور کارها را هم گذاشت چشم‌بندی یا حقه‌بازی یا شوخی خیلی لوس. اما بعضی شعرها هستند که اصلاً نه در هستند، نه باز هستند، نه بسته هستند. اصلاً چارچوب ندارند. یک جاده هستند. کوتاه یا بلند فرقی نمی‌کند. برای دیدن چیزی است که هی

می‌رود، هی می‌رود و برمی‌گردد و خسته نمی‌شود. اگر توقف می‌کند برای دیدن چیزی است که در رفت و برگشت‌های گذشته ندیده بود... آدم می‌تواند سال‌ها در یک شعر توقف کند و باز هم چیز تازه ببیند. در آنها افق هست. فضا هست، زیبایی هست، طبیعت هست، انسان هست، زندگی هست و یک جور آمیختگی صادقانه با تمام اینها هست و یک جور نگاه آگاه و دانا به تمام این چیزها هست. نمی‌دانم، مثالم خیلی طولانی شد. من این جور شعرها را دوست دارم و شعر می‌دانم. می‌خواهم شعر دست مرا بگیرد و با خودش ببرد، به من فکر کردن و نگاه کردن، حس کردن و دیدن را یاد بدهد و یا حاصل یک نگاه، یک فکرو یک دید آزموده‌ای باشد. من فکر می‌کنم که کار هنری باید همراه با آگاهی باشد. آگاهی نسبت به زندگی، به وجود، به جسم و حتا نسبت به این سیبی که گاز می‌زنیم. نمی‌شود فقط با غریزه زندگی کرد. یعنی یک هنرمند نمی‌تواند و نباید. آدم باید نسبت به خودش و دنیایش نظری پیدا کند و همین احتیاج است که آدم را به فکر کردن وامی‌دارد. وقتی فکر شروع شد، آن وقت آدم می‌تواند محکم‌تر سرجایش بایستد. من نمی‌گویم شعر باید متفکرانه باشد. نه، احمقانه است. من می‌گویم شعر هم مثل هر کار هنری دیگری باید حاصل حس‌ها و دریافت‌هایی باشد که به وسیله‌ی تفکر تربیت و رهبری شده‌اند. وقتی شاعر، شاعر باشد و در عین حال "شاعر" یعنی "آگاه"، آن وقت می‌دانید فکرهایش به چه صورتی وارد شعرش می‌شوند؟ به صورت یک "شب پره که می‌آید پشت

پنجره"، به صورت یک "کاکلی که روی سنگ مرده"، به صورت یک "لاکپشت که در آفتاب خوابیده". به همین سادگی و بی ادعایی و زیبایی.

**در بخش دیگری از همین مصاحبه، فروغ روی ضرورت صداقت شاعرانه تکیه می‌کند و می‌گوید:**

..... شعر برای من یک مسالهی جدی است. مسئولیتی است که در مقابل وجود خودم احساس می‌کنم. یک جور جوابی است که باید به زندگی خودم بدهم. من همانقدر به شعر احترام می‌گذارم که یک آدم مذهبی به مذهبش. فکر می‌کنم نمی‌شود فقط به استعداد تکیه کرد. گفتن یک شعر خوب همانقدر سخت است و همانقدر دقت و کار و زحمت می‌خواهد که یک کشف علمی.



به یک چیز دیگر هم معتقدم و آن "شاعر بودن" در تمام لحظه‌های زندگی است. شاعر بودن یعنی انسان بودن. بعضی‌ها را می‌شناسم که رفتار روزانه‌شان ربطی به شعرشان ندارد. یعنی فقط وقتی که شعر می‌گویند شاعر هستند. بعد تمام می‌شود. دومرتبه می‌شوند یک آدم حریص شکموی ظالم تنگ‌فکر بدبخت حسود فقیر. خوب، من

حرف‌های این آدم‌ها را قبول ندارم. من به زندگی بیشتر اهمیت می‌دهم و وقتی این آقایان مشته‌هایشان را گره می‌کنند و داد و فریاد راه می‌اندازند - یعنی در شعرها و "مقاله" هاشان - من نفرت می‌گیرم و باورم نمی‌شود که راست می‌گویند. می‌گویم نکند فقط برای یک بشقاب پلو است که دارند داد می‌زنند. بگذریم.

فکر می‌کنم کسی که کار هنری می‌کند باید اول خودش را بسازد و کامل کند، بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یک واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به دریافته‌ها، فکرها و حس‌هایش یک حالت عمومیت ببخشد.

۱ - شعرهایی‌ست از نیما یوشیج.



مهم ترین معیار رشد یک فرهنگ همگونی آثار و دستاوردهای آن با شرایط زمانه است. فروغ فرخزاد به این مقوله اعتنای ویژه‌ی داشت. در مصاحبه‌ای که ایرج گرگین در سال ۱۳۴۳ برای رادیو ایران با او انجام داد، فرخزاد برداشت پیش‌رو، زمانه‌سنج و آینده‌نگرش را به شرح زیر بیان کرد:

امروز همه چیز عوض شده. دنیای ما هیچ ارتباطی به دنیای حافظ و سعدی ندارد. من فکر می‌کنم که حتا دنیای من هیچ ارتباطی به دنیای پدر من ندارد. فاصله‌ها مطرح هستند. فکر می‌کنم که یک عوامل تازه‌ای وارد زندگی ما شده‌اند که محیط فکری و روحی این زندگی را می‌سازند. طرز تلقی یک آدم امروزی، من فکر می‌کنم، نسبت به آدمی که در ۲۰ سال پیش زندگی می‌کرده کاملاً عوض شده. آن تلقی که از مفاهیم مختلف دارد، مثلاً: مذهب، اخلاق، عشق، شرافت، شجاعت و قهرمانی. واقعاً چون محیط زندگی ما عوض شده. به نظر من تمام این مفاهیم زائیده‌ی شرایط محیط هستند. این مفاهیم عوض شده.

من مثال ساده‌ای بزنم. راجع به عشق صحبت می‌کنیم. پرسناژ مجنون که خب همیشه سمبول پایداری و استقامت در عشق بوده از نظر من که آدمی هستم که جور دیگری زندگی می‌کنم، پرسناژ او کاملاً برای من مسخره است. وقتی علم

روانشناسی می‌آید و پرسناژ او را برای من خرد می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌کند و به من نشان می‌دهد که او عاشق نه، یک بیمار بوده، آدمی بوده که مرتب می‌خواست خود را آزار بدهد. این است که خب به کلی عوض می‌شود. شما فکرش را بکنید وقتی لیلی‌های دوره‌ی ما توی ماشین کورسی سوار می‌شوند و با سرعت ۱۲۰ کیلومتر می‌رانند و پلیس مرتب جریمه‌شان می‌کند. آنوقت یک چنین مجنون‌هایی به درد این لیلی‌ها نمی‌خورند، در حالیکه این مجنون‌ها، شما نگاه کنید هنوز که هنوز است توی ادبیات ما (البته ما اسم این‌ها را ادبیات نمی‌گذاریم، ولی "ادبیاتی" که بین عده‌ای مطرح است) هنوز که هنوز است زیر همان درخت بید نشسته‌اند و دارند با کلاغ‌ها و آهوها درد دل می‌کنند.

به هر حال شعر "امروز" ما باید یک شعری باشد که خصوصیات این دوره را داشته باشد. و در عین حال سازنده‌ی این شعر باید آدمی باشد که به یک حدی از تجربه و هوشیاری برسد که به محتوای شعرش ارزشی بدهد که بتواند در حد کارهایی که توی دنیا عرضه می‌شود، میان آن‌ها، خودش را جای دهد.

